

داستان‌های آمریکایی

می‌خواهم برای
ت خاطره باشد

به انتخاب جویس کرول اوتس

داستان‌هایی از ارنست همینگوی / توبیاس وولف
جان آیدایک / ری بردبری / جان چیور / سال بلو و...

خجسته کیهان



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه

فهرست

- ۱۱ قلب افشاگر - ادگار آلن پو
- ۲۱ در سرزمین های دوردست - جک لندن
- ۴۳ جای تمیز و نورگیر - ارنست همینگوی
- ۵۳ باران نرمی خواهد آمد - ری بردبری
- ۶۵ شکارچیان در برف - توبیاس ولف
- ۸۹ گرما - جویس کرول اوتس
- ۱۰۹ می خواهم برایت خاطره باشد - سال بلو
- ۱۴۹ مرگ جاستینا - جان چیور
- ۱۶۵ اشتیاق پایدار - جان آپدایک
- ۱۸۱ دو گانه - ایمی تن

قلب افشاگر

درست است! «عصبی» بسیار، بی اندازه عصبی بودم و هستم ولی چرا اصرار دارید بگویید دیوانه‌ام؟ بیماری احساساتم را تندتر کرده بود، نه نابود یا کند. بیش از هر چیز حس شنوایی‌ام تیزتر شده بود. همه چیز را در آسمان و زمین می‌شنیدم، همچنین بسیاری از چیزهای جهنم را؛ بنابراین چطور می‌شود دیوانه باشم؟ توجه کنید! ببینید با چه درستی و آرامشی همه ماجرا را برای تان تعریف می‌کنم.

اینکه آن فکر از ابتدا چطور به ذهنم رسید ناممکن است؛ اما پس از اینکه به ذهنم آمد، شب و روز رهایم نکرد. هدفی در کار نبود، اشتیاقی هم نبود. من به پیرمرد علاقه داشتم؛ هرگز به من بدی نکرده بود، هرگز به من ناسزا نگفته بود و به طلاهایش هم چشم طمع نداشتم. گمان می‌کنم چشمش بود! بله، همین بود! یکی از چشم‌هایش مثل چشم لاشخور بود، چشمی به رنگ آبی روشن که رویش را لفافی گرفته بود. هر وقت به من خیره می‌شد، تنم یخ می‌کرد و این بود که رفته‌رفته، به تدریج و به‌کندی تصمیم گرفتم او را از بین ببرم و خود را تا ابد از نگاهش خلاص کنم.

حالا نکته این است؛ شما خیال می‌کنید من دیوانه‌ام. دیوانه‌ها هیچ نمی‌دانند ولی شما باید مرا می‌دیدید. باید می‌دیدید با چه هوشیاری‌ای پیش رفتم، با چه احتیاطی، با چه دوراندیشی‌ای، با چه نیرنگ‌بازی‌ای دست به کار شدم! هرگز مانند یک هفته پیش از کشتن پیرمرد، با او مهربان نبودم. هرشب، حدود نیمه‌شب، دستگیره در اتاقش را می‌چرخاندم و آن را باز می‌کردم؛ آه چقدر آهسته! و بعد وقتی آن‌قدر باز می‌شد که سرم را تو ببرم، فانوسی که فتیله‌اش را پایین کشیده بودم، می‌گذاشتم زمین؛ طوری که نورش اطراف را روشن نمی‌کرد و بعد سرم را می‌بردم توی اتاق. اگر می‌دیدید با چه احتیاطی می‌بردمش تو، خنده‌تان می‌گرفت. سرم را آهسته، بسیار آهسته، جلو می‌بردم تا پیرمرد بیدار نشود. یک ساعت طول می‌کشید تا تمام سرم را آن‌قدر جلو ببرم که بتوانم او را روی تخت ببینم. ها! آیا یک دیوانه آن‌قدر عقل دارد که از عهده این کار برآید؟ و بعد وقتی سرم را کاملاً می‌بردم تو، با احتیاط فانوس را جابه‌جا می‌کردم. آه، چقدر با احتیاط، با احتیاط چون اتصالاتش صدا می‌داد، فتیله را آن‌قدر می‌کشیدم بالا که نور باریکی به چشم لاشخوری بتابد و این کار را در هفت شب طولانی انجام دادم. هرشب، درست در نیمه‌شب اما چشمش همیشه بسته بود و به‌همین دلیل تمام کردن کار امکان‌پذیر نبود چون نه پیرمرد، که آن چشم پلید بود که خونم را به جوش می‌آورد. و هرروز صبح — که هوا روشن می‌شد — با شجاعت به اتاقش می‌رفتم و با شهامت تمام با پیرمرد صحبت می‌کردم؛ بالحنی شاد او را به نام می‌خواندم و می‌پرسیدم شب را چگونه گذرانده. پس می‌بینید، پیرمرد باید خیلی دانا باشد تا بفهمد هرشب ساعت دوازده، وقتی خواب بوده تماشايش می‌کردم.

شب هشتم هنگام باز کردن در بیش از همیشه احتیاط کردم. عقبه دقیقه‌سنج ساعت سریع‌تر از من حرکت می‌کرد. پیش از آن شب، هرگز وسعت توان و ذکاوت‌م را احساس نکرده بودم. نمی‌توانستم بر حس پیروزی‌ام سرپوش بگذارم. در این فکر بودم که من آنجا بودم، در را رفته‌رفته باز می‌کردم و او افکار و اعمال مخفیانه‌ام را حتی به خواب هم نمی‌دید. از این فکر خنده‌ام

گرفت و شاید پیرمرد صدایم را شنید چون ناگهان در رختخواب تکان خورد، مثل کسی که از خواب پریده باشد. خوب، ممکن است تصور کنید در این لحظه عقب رفتم ولی نه. اتاقش مثل قبر تاریک بود با یک تیرگی غلیظ چون از ترس دزدها کرکره‌ها را کیپ بسته بود؛ بنابراین می‌دانستم که نمی‌توانست بازبودن در را ببیند و من همچنان به آرامی در را به جلو فشار می‌دادم. سرم را برده بودم تو و خیال داشتم فانوس را جابه‌جا کنم که شستم گرفت به در و پیرمرد از جا پرید و فریاد زد: «کی اونجاست؟»

من بی حرکت ماندم و جواب ندادم. یک ساعت تمام جُرم نخوردم ولی در آن لحظات صدای دوباره خوابیدنش را نشنیدم. هنوز در تختخواب نشسته بود و گوش می‌داد؛ همان‌طور که من گوش می‌دادم، هر شب.

در این لحظه صدای ناله‌ای شنیدم، ناله‌ای که حاکی از وحشتی مرگبار بود، ناله ناشی از درد یا غم و غصه نبود. آه، نه! صدای آهسته و خفیه‌ای بود که وقتی از هراس لبریز می‌شویم، از اعماق روح برمی‌خیزد. من این صدا را خوب می‌شناختم. بسیاری از شب‌ها، نیمه‌شب، وقتی همه دنیا در خواب بودند، از سینه خودم برمی‌خاست و با پژواک هولناکش به وحشتی که پریشانم می‌کرد دامن می‌زد. گفتم با آن ناله آشنا بودم. می‌دانستم پیرمرد چه حسی دارد و برایش متأسف بودم، اگر چه در دل می‌خندیدم. می‌دانستم که به محض شنیدن آن صدای خفیف بیدار مانده بود. از آن‌پس وحشتش هر دم بیشتر می‌شد. سعی می‌کرد به خود بقبولاند که دلیلی نداشت ولی موفق نمی‌شد. با خود می‌گفت: «چیزی نیست، به جز باد که تو دودکش می‌پیچد. فقط یک موش بود که از اتاق رد می‌شد.» یا «جیرجیرکی بود که یک‌بار خواند.» بله، سعی می‌کرد خود را با این فرضیات آرام کند ولی بیهوده بود. بیهوده بود چون سایه سیاه مرگ هنگام نزدیک شدن پاورچین پاورچین از مقابله عبور کرده، او را در بر گرفته بود و تأثیر اندوه‌بار آن سایه ناپیدا بود که باعث می‌شد احساسش کند. با اینکه نه آن سایه را می‌دید و نه صدایی می‌شنید، حضور سرم را در اتاق احساس می‌کرد. مدت مدیدی منتظر ماندم، با شکیبایی بسیار، و صدای دراز کشیدن او

را نشنیدم. آخر تصمیم گرفتم فنیله فانوس را بالاتر بکشم و پارچه روی آن را کمی کنار بزنم. این بود که پارچه را کنار زدم. نمی‌توانید تصور کنید چقدر بی صدا و دزدانه، تا اینکه سرانجام تنها یک پرتو ضعیف، به نازکی تار عنکبوت از آن بیرون زد و به چشم لاشخور تابید.

باز بود، کاملاً باز باز و همان‌طور که نگاهش می‌کردم، خون خونم را می‌خورد. به وضوح می‌دیدمش؛ به رنگ آبی کدر، با لفاف کربهی که از دیدنش مغز استخوانم یخ می‌کرد ولی هیچ چیز دیگری از صورت پیرمرد نمی‌دیدم، انگار به‌طور غریزی نور را درست روی آن نقطه لعنتی میزان کرده بودم.

مگر به شما نگفتم آنچه به اشتباه دیوانگی می‌دانید، چیزی به جز تشدید حس‌هایم نیست؟ حالا می‌خواهم بگویم که صدای ضعیف و خفه‌ای به گوشم رسید؛ مثل تیک‌تاک ساعتی که در پارچه پیچیده باشند. آن صدا را هم به‌خوبی می‌شناختم؛ ضریان قلب پیرمرد بود. به خشم دامن زد، مانند صدای طبلی بود که باعث افزایش هیجان و جسارت سربازان می‌شود.

با وجود این، همچنان خودداری کردم و بی‌حرکت ایستادم. آهسته نفس می‌کشیدم و فانوس را بی‌حرکت نگه داشته بودم. می‌خواستم بینم می‌توانم نور را به همان‌حال روی چشم نگه دارم یا نه و در عین حال، صدای تند و جهنمی قلب بیشتر شد. هر لحظه تندتر و تندتر و بلندتر و بلندتر می‌شد، لحظه‌به‌لحظه بلندتر می‌شد! متوجه حرفم هستید؟ به شما گفتم که عصبی هستم، خب هستم. و حالا در آن ساعت مرگبار شب، در سکوت هولناک آن خانه قدیمی، صدایی چنین غریب مرا به وحشتی مهارناپذیر دچار می‌کرد. با وجود این برای چند دقیقه باز هم خودداری کردم و بی‌حرکت ماندم؛ اما صدای ضریان بلندتر و بلندتر می‌شد! گمان کردم قلبش در حال انفجار است و حالا نگرانی دیگری گریبانم را گرفت؛ حتماً همسایه‌ها هم صدا را می‌شنیدند! زمان مرگ پیرمرد رسیده بود! نعره‌کشان پارچه را از روی فانوس برداشتم و پریدم توی اتاق. او یک‌بار فریاد زد، فقط یک‌بار. در یک آن کشیدمش روی زمین و رختخواب سنگین را انداختم رویش. بعد با شادی